



بُوی خوش مهربانی

به نام فداوند مهربانی ها

«بوی فوشن مهربانی»

نسیم ، لابه لای برگ های درختان می پیماید و برگ هایی که زودتر بوی پاییز را شنیده بودند را می چید و در هوا پخش می کرد. صدای فرش بش برگ ها فیر از آمدن فصل پاییز می داد.

امیر علی کنار دکانی ایستاده بود و با جاوارویی که تقریبا هم قد فودش بود ، جلوی مخازه را جا ره می کرد. بوی پاییز امسال ، بخلاف سال های گذشته، غم سنگینی را برداش می نشاند. از برگ های پاییزی که آمدن ماه مهر را به او فیر می دادند دلگیر بود و سعی می کرد به خاطر نیاورد که امسال نمی تواند مانند دوستانش به مدرسه برود.



صدای پسری هم سن فودش که با پدرش مشغول صحبت بود سعی اورا برای فراموش گردن، به هدرا داد.

پسرگ کیف آبی (نگی که در دست داشت را به زمین کوبید و فریادزد: «من از این کیف فوشم نمی‌آید، من دوست دارم امسال با کیف چرمی به مدرسه بروم». پدرش در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند می‌گفت: «رضایا همان، مگر این کیف چه اشکالی دارد؟ آن کیف‌ها را چرمی مناسب سن شما نیستند».

ولی پسرهم پنان با گریه می‌گفت: «نه، نه، من این کیف را نمی‌فهمم. اگر برای من کیف چرمی تفریج فردا به مدرسه نمی‌روم (۵۹).»

بعض گلوی امیرعلی را فشندر. خانواده ای امیرعلی در یکی از روستاهای زندگ مشهد (زندگی می‌گردند. سال گذشته همه پیز فوب بود. امیرعلی به مدرسه می‌رفت و در مدرسه شاگرد اول بود. او در گنار خانواده اش به فوبی زندگی می‌گردند. تا این که تمام محصولات مزرعه پدرش فراب شدند و پدر مجبور شد پول قرض کند. وضع خانواده روز به روز بدتر می‌شد. تا این که هاج آقا اکبر، یکی از آشنايانشان، که در شهر مشهد یک دکان بزرگ داشت، قبول کرد که امیر علی برای کار با او به مشهد بیاید. این کار می‌توانست وضع خانواده آن هارا فوب کند، ولی امیرعلی دیگر نمی‌توانست به مدرسه بروم. امیر علی به فاطر خانواده اش این فدایکاری را انجام داد، ولی با آمدن پاییز دلش هوای مدرسه و نشستن پشت میز درس را گرده بود. او همیشه دوست داشت فوب درس بفواند، تا در آینده انسان بزرگ شود.

امیرعلی کارش را تمام کرد و به پشت باه دکان رفت. آفر از آن جا می‌توانست گنبد طلایی رنگ امام رضا علیه السلام را ببیند.

امیر علی همان طور که به گنبد نگاه می کرد در دل با آقا امام رضا علیه السلام (از) و نیاز می کرد : « یا امام هشتم، فوادت من دونی که من برای خانواده ام هر کاری می کنم. ولی امام مهریون دلم فیلی گرفته است. من همیشه دلم می فواست درس بخونم تا بتوانم برای مردم (وستایمان کارهای بزرگی انجام دهم. ولی حالا باید همیشه بن سواد بمانم. کمک کن، کمک کن»



در همان وقت صدای های اکبر او را به فود آورد. امیر علی با سرعت صورتیش را پاک کرد و از پله ها پایین آمد.

های آقا اکبر، مردی بسیار جدی بود و از روز اول از امیر علی فواسته بود که وظایفش را به قوبی انجام بدهد. امیر علی از پله ها پایین رفت و با صدای بخش آنودی سلام گرد.

های نگاهی به صورت امیر علی کرد و گفت: « علیک سلام پسره، تمام کارهایت را انجام داده ای؟»

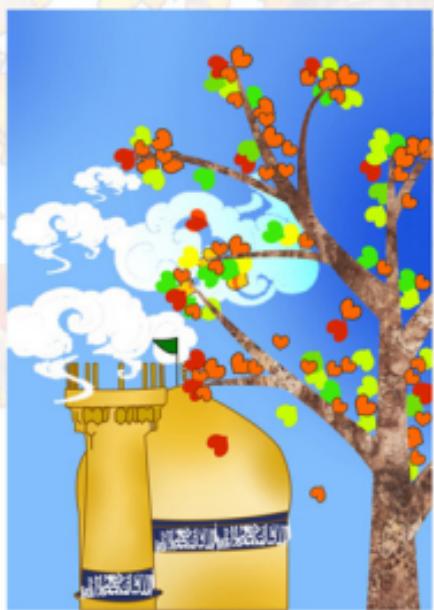
امیر علی جواب داد: « بله های آقا، همه ی کارها را انجام داده ام. »
های آقا گفت: « آفرین، من در این پند ماه از تو فیلی (اضن) بوده ام.

ماج آقا گفت: «آفرین، من در این پند ماه از تو فیلی راضی بوده ام. مطمئن هستم که تو در کارت موفق می شوی. این حرف را به پدرت هم گفته ام.»

امیرعلی لبفندی زد و گفت: «متشکر.»

ماج آقا ادامه داد: «من دانی که کار ما تا ساعت پنجم بعد از ظهر طول می کشد و من از آن به بعد کاری با تو ندارم. برای همین اسم تو را در کلاس های شبانه نوشته ام تا علاوه بر کار کردن از درس و مدرسه ات هم عقب نمانی.»

امیرعلی نمی دانست چه بگوید: «یعنی من خواب می بینم؟ یعنی از اول مهر می توانم به مدرسه بروم؟ یعنی می توانم درس بفهمم؟ خدای بزرگ از تو متشکر.»



امیرعلی با فجلات، در حالی که صورتش را اشک پوشانده بود خود را به آغوش

ماج آقا انداخت. ماج آقا سرفه ای کرد و گفت: «ولی باید قول بدھی که هم درس بفهمی و هم به کارهایت برسی.»

امیرعلی با شادی گفت: « قول من دم

ماج آقا، قول من دم. فقط یک فواہش کوچولو دارم. میشه اهازه بدھید امروز

بعد از کار من به جایی بروم؟»

ماج آقا با تعبیر پرسید: «کجا؟»

امیرعلی جواب داد: «هره آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام، هتما باید از ایشان تشکر کنم.»



KhetabeGhadir.com